

یا: اینجا کسی است پنهان دامان من گرفته خود را سپس کشیده پیشان من گرفته

اینجا کسی است پنهان چون جان و خویشتر از جان باغی بمن نموده ایوان من گرفته (478 شفیع)

احوالی و رای امور و اعتبارات متداول داشته است. مولانایی که در تاریخ باقی مانده است در نزاعهای اهل ظاهر گرفتار نشده است. مورخ ادبیات معمولاً و شاید به حکم رعایت روش، صورتی از شاعر و نویسندگان تصویر می کند که بتوان آن را با شواهد تاریخی تطبیق کرد اما نقل است که نقاش می خواست صورت مولانا را بسازد. هر بار که نقشی می کشید چون به صورت مولانا نگاه می کرد می دید آنچه اول دیده نیست. بیست بار نقش صورت مولانا را رسم کرد و هر بار که به چهره نگریست آن را دگرگون دید: «متحیر مانده نعره ای زد و بیهوش گشته قلمها را بشکست».

و مولانا این غزل را همانجا ایراد کرد:

آه چه بی رنگ و بی نشان که منم کس نبیند مرا چنان که منم؟

گفتی اسرار در میان آور کو میان اندر آن میان که منم

کی شود این روان من ساکن اینچنین ساکن روان که منم

بجز من غرقه گشت هم در خویش بلعجب بحر بی کران که منم

این جهان و آن جهان را مطلب کاین دو گم شد در آن جهان که منم

فارغ از سودم و زیان چو عدم طرفه بی سود و بی زیان که منم

گفتم ای جان تو عین مائی گفت عین جیود در این عیان که منم

گفتم آئی بگفت های خموش در زبان مانده است آن که منم

گفتم اندر زبان چو درنامد اینت گویای بی زبان که منم

می شدم در فنا چو مه بی پا اینت بی پای پا دوان که منم

بانگ آمد چه می دوی بنگر در چنین ظاهر نهان که منم

شمس تبریز را چو دیدم من نادره بحر و گنج وکان که منم

بزرگی مولوی در بی نامی و بی نشانی و در گذشت از نام و ننگ است پس آن را چگونه به عبارات هر روزی بر گردانیم؟ با این نادره بحر و گنج و کان چگونه می توان آشنا شد؟ شاید می گویند مولوی تا حدود سی و هشت سالگی فقیه و مدرس و مفتی و منکر بوده و اگر هم گاهی غزلی می سروده هنوز کلماتش شعله آتش نبوده و شعر خونفشان نمی گفته است. شاید می بایست شمس تبریزی را ببیند تا جرقه آتشی که در جاننش بود مشتعل شود و آتش در دلهای دیگر زند اما وصف شایع و رایج قضیه اینست که چون مردم در زمان مولوی طریقت را با شریعت می خواستند، بهاء ولد پدر مولوی و خود او هم جامع طریقت و شریعت بار آمدند ولی آیا مولوی صرفاً جامع شریعت و طریقت بوده است؟ شاید بگویند که او بعد از دیدن شمس تبریزی شریعت را فرو گذاشته و به طریقت صرف وارد شده است. در زمان مولانا کسانی تعلق او را به شمس نمی پسندیدند و اکنون در زمان ما این تعلق را به دشواری درک می کنند. پیداست که شمس دم گرم داشته و با این دم خود مختصر غبار کدورت آینه وجود مولانا را صفا داده است تا مهرویان بستان خدا در آن ظاهر شود. مولانا حق داشت که به این دستگیر خود ارادت بورزد و از غم دوری او بی تابی کند و فرزند خود بهاء الدین محمد سلطان ولد را به دمشق بفرستد و سفارش کند:

بروید ای حریفان بکشید یار ما را سوی من بیاورید آن صنم گریز پا را

اگر او به وعده گوید که دم دگر بیایم همه وعده مکر باشد بفریید او شما را

دم سخت گرم دارد که به جادویی و افسون بزند گره بر آتش و ببندد او هوا را

به ترانه های شیرین به بهانه های رنگین بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را

به مبارکی و شادی چو نگار من در آید بنشین نظاره می کن تو عنایت خدا را

چو جمال او نیاید چه بود جمال خوبان که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را

او جان خود را متحد با جان شمس می دیده است که:

جان گرگان و سگان از هم جداست متحد جانهای مردان خداست

اما قونیه و شاید هیچ جای دیگر وجود شمس را بر نمی تافته است:

خود عربی در جهان چون شمس نیست شمس جان باقی کش امس نیست

وقتی شمس می خواست از قونیه برود مولانا زاری و الملحاح کرد که:

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو

آفتاب و فلک اندر کنف سایه تست گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو

ای که درد سخت صافتر از طبع لطیف گر رود صفوت این طبع سخن دان تو مرو

اهل ایمان همه در خوف دم خاتمت اند خوفم از رفتن تست ای شه ایمان تو مرو

تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر ویر مرا می نبری با خود از این خوان تو مرو

با تو هر جزء جهان باغچه و بستان است در خزان گر برود رونق بستان تو مرو

که بود ذره که گوید «تو مرو ای خورشید»؟ که بود بنده که گوید به تو سلطان «تو مرو»؟

لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو

هست طومار دل من به درازای ابد بر نویخته به سریش تا سوی پایان تو مرو

گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت که ز صد بهتر و ز هجده هزاران تو مرو

مولانا این ارادت را همواره نسبت به شمس المدین حفظ کرده بود و در مثنوی هم که نام شمس المدین می آید شمس آسمان چهارم رو در می کشد.

شمس در خارج اگر چه هست فرد مثل او را می توان تصویر کرد

لیک شمسی که از او شد هست اثیر نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصوّر ذات او را گنج کو تا در آید در تصوّر مثل او

شمس تبریزی که نور مطلق است آفتابست و ز انوار حق است

چون حدیث روی شمس الدین رسید شمس چهارم آسمان رو در کشید

واجب آمد چونکه بر دم نام او شرح کردن رمزی از اتعام او

ابن نفس جان دامنم برتافته است بوی پیراهان یوسف یافته است

کز برای حق صحبت سالها بازگو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود عقل و روح و دیده صد چندان شود

گفتم ای دور افتاده از حیب همچو بیماری که دور است از طیب

من چگویم یک رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست کاین دلیل هستی و هستی خطاست

شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر

ظاهراً مولانا مخاطب خود را قدری خام می دیده و می ترسیده است که با یاد و ذکر شمس المدین باز فتنه و آشوب و خونریزی برپا شود پس این ابیات مربوط به شخص شمس المدین نیست. مولوی هرگز به شخص شمس المدین کاری نداشته است. او حق را در آینه صفای ضمیر شمس المدین می دیده است. تعلّق مولانا به شمس المدین، تعلّق به او بعنوان مظهر صافی اسماء الهی است وگرنه مولانا شمس پرست نبوده است. شمس المدین هم بر خلاف آنچه بعضی نویسندگان در حق او گفته اند به مرتبه ای از توحید رسیده بود که مرید و ستایشگر نمی خواست و تحمل مدح و ثنای خود نمی کرد. توجّه خاص او به مولانا ربطی به مقام شیخ الاسلامیش نداشت بلکه این توجه، توجه به دردمندی مولانا بود. شمس می دانست که درد مولانا چیست:

بیماری دارد عجب بی دردمس بی درد تب

چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده است

گفتم خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتی

نی خون کس را ریخته ست نی مال کس را بسته است

آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان

کاندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهوده است

این معانی را با رجوع به روان شناسی و بوسیله پژوهش های ادبی نمی توان ادراک کرد زیرا اینها از

جایی آمده است که دست علم رسمی به آنجا نمی رسد:

جان شو و از راه جان، جان را شناس
یار بینش شو نه فرزند قیاس

شمس الدین افلاکی حکایت می کند که یکی از شاگردان مولانا افسوس می خورد که چرا درک محضر شمس الدین تبریزی را نکرده است. مولانا این تحسّر را بی مورد دانسته و گفته بود که شمس طلب کم است وگرنه شمس هست. همان نکته ای که حافظ هم کمی بعد به آن رسید:

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طیب هست

مولانا که خود طالب شمس بود او را دید و بازشناخت اما چه بسا کسان که در قونیه و در جاهای دیگر قدر و گوهر شمس را نشناختند.

ذره ذره کاندترین ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهرباست

آیا هم جنسی و هم سخنی شمس و مولانا از حیث علم و فضل و خلق و خو و عادات بود؟ شمس باین چیزها کاری نداشت و چون به مولانا رسید این یکی هم دست از آنها شست. شمس در مولانا چیزی دید افزون از علم و فضل و آنچه دیگران می دیدند مولانا نیز در شمس عین جان را یافت یعنی چیزی که کمتر کسی چشم دیدن آن را داشت. عرف عام و مردم کوچه و بازار شمس الدین را تاب نیاوردند و به گمان دفاع از دین و توحید این غرقه دریای توحید را از شهر و دیار خود راندند چرا که مستعد ادراک جان نشده بودند. هر کسی هرچه را که می طلبد می یابد و ورائی مطلوب خود چیزی نمی یابد و چیزی را تحمل نمی کند. مولانا تشنه معرفت و بی قرار جلوه جمال دوست بود که شمس را دید و او را شناخت و حلقه ارادت این بنده حق را در گویش کرد. پس می بینیم که اینجا سخن از علم و دانایی و فضل و حتی کرامات نیست. مولانا در علم و فضل نیازی به شمس نداشت و در طلب کسی نبود که کسی پیدا شود تا به او علوم رسمی بیاموزد. شمس در مورد مولانا گفته است شرمم می آید. در مجلس من مردی می نشیند و به سخن من گویش می کند که «این ساعت در ربیع مسکون مثل او نباشد. در همه فنون خواه اصول خواه فقه و خواه نحو و در منطق با ارباب آن به قوت معنی سخن گوید به از ایشان و با ذوق تر از ایشان و خویتر از ایشان اگرش بیاید و دلش بخواهد و ملالتش مانع نیاید و بی مزگی. اگر من از سر خرد شوم و صد حال بگویشم نه یک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن و آن را نادانسته انگاشته است و چنان می پندارد خود را پیش من وقت استماع (که شرم است نمی توانم گفتن) که بچه دو ساله پیش پدر یا همچو نو مسلمان که هیچ از مسلمانی نشنیده باشد . . . » مولانا کلمات شمس را از زبان دیگری نشنیده بود. شمس از جان می گفت و سخن جان می گفت. او از شهر و دیار و خانه و خانمان بریده بود و درد جانکاه فراق او را از اینجا به آنجا و از این سو به اینسو می کشاند:

آنکس که ترا شناخت جان را چکند

فرزند و عیال و خاندان را چکند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

دیوانه تو هر دو جهان را چکند؟

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست

هرچه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست

عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم

کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست

اهل توحید چندین طبقه و طایفه اند. طایفه ای همین قدر که جهان خرم ازوست خرمند. بعضی دیگر طالب دیدارند. آیا راستی سعدی در مقامی نبوده است که حال مولانا و ذوق دیدار را دریابد؟ او ظاهراً با نظر به غزل :

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

زبان ملامت گشوده است که:

از جان برون نیامده جانانت آرزوست

زنّار نابریده و ایمانت آرزوست

خدا کند که این غزل از سعدی نباشد و اگر باشد در وقتی خارج از اوقات و احوال حقیقی شاعرانه سروده شده باشد. مردمان هر که باشند و در هر وقت که باشند بکلی آزاد از هوس نیستند و اگر آزاد

بودند فرشته بودند نه آدمی. بگذریم چنانکه گفتم مولانا به شخص و شخصیت شمس کاری ندارد زیرا شخص و شخصیت در عالم شش جهت و در مقام نام و ننگ معنی دارد ولی شمس قبله در شش جهت نمی جوید.

شش جهت است این وطن قبله و ره یکی بی وطنی است قبله گه در عدم آشیانه کن

شمس از این آشیانه و با زبان این آشیانه و وطن سخن می گفته است و گویش مولانا طالب این زبان و نیوشای آن بوده است. بعد از شمس مولانا هرگاه یاد او می کرد آتش در جانش می افتاد:

من چگویم یک رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست کاین دلیل هستی و هستی خطاست

به روایت افلاکی بازگردیم که بر طبق آن شاگردی حسرت می خورد که توفیق دیدار شمس را نداشته است و مولانا به او جواب تند داد و کلماتی گفت که در ظاهر حاکی از تخفیف شمس المدین است. اگر روایت افلاکی درست باشد مدعی خیال می کرده است که همه چشمی شمس را می بیند و هر گویشی کلمات شمس را می شنود. شاید بسیاری از کسانی که شمس را آزار کردند و از شهر خود راندند اگر او را ندیده بودند و وصف او را از کسی می شنیدند آرزومند دیدارش می شدند. اینها طالب شهرتند و شهرت خواهان چگونه چشم دیدن شمس را دارند؟ شمس مرد شهرت و نمایش نبوده است که مردم برای دیدن او بیایند. مردم بقول خودش طاعت کار او نداشته اند و مقلدان هم نمی توانستند به او اقتدا کنند باین جهت مولانا حق دانسته است که بیک بلفصول مقلد بتازد. بلفصول در شمس چه می جسته است؟ «که چیست قیمت مردم؟ هر آنچه می جویند»

مولانا که به شمس برخورد شمس شهرتی نداشت. می گویند بابا کمال جندی که استاد شمس و فخر المدین عراقی بود در حق شمس دعا کرده بود که «حق سبحانه و تعالی مصاحبی روزی کند که معارف اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند . . .» و دعای شیخ مستجاب شد. خود شمس گفته است «ورای این مشایخ ظاهر که میان خلق مشهورند و بر منبرها و محفلها ذکر ایشان می رود، بندگان پنهانی از مشهوران تمامتر هست . . . گمان مولانا اینست که آن منم اما اعتقاد من این نیست. اگر مطلوب نیم طالب هستم». غریبی که خانقاه و مدرسه را جایگاه خود نمی دانست و می گفت من غریبم و غریب را کاروان سرا بس است و غریبی باید که حکایت غریب بشنود و تواند شنید، در چشم اهل ظاهر مقداری

ندارد اما مولانا خود غریب بود و غربت شمس را شناخت. از سخنی که مولوی در باب خود گفته است می توان نوع تعلق او به شمس الدین را دانست چنانکه عبد الرحمن جامی نقل کرده است: «خدمت مولوی می فرموده است که من این جسم نیستم که در نظر عاشقان منظورم بلکه من ذوقم و آن خوشی ام که در باطن مریدان از کلام من سر می زند. البته چون آن دم را یابی و آن ذوق را بچشی غنیمت می داری و شکرها می گذاری که من آنم» (ص 460، نجات الانس، طبع کتابخانه محمودی، بی تاریخ)

از این بیان ارتباطش را با شمس می توان دانست: باطن او از کلام شمس خوش می شده است. آخر شمس اهل سخن های فنی و معقود نبوده و سخن ساده و بی تکلف از مبدأ فطرت می گفته و مولوی طالب چنین سخنی بوده است.

اصلاً اتفاقی نیست که بعد از آنکه از آن غریب بی مانند نشانی و خبری باز نیامد مولانا دست ارادت به صلاح الدین زرکوب داد و این صلاح الدین هم مردی بسیار ساده و صافی بود که از علوم رسمی چیزی نمی دانست و قفل را قلف و دیوار را دیغال می گفت. افلاکی در مناقب المعارفین این نکته را بصورتی پر معنی آورده است: «همچنان منقول است که روزی حضرت مولانا فرمود که آن قلف را بیاورید و در وقت دیگر فرمود که فلانی مفتلاً شده است. بلفصولی گفته باشند که قفل بایستی گفتن و درست آنست که مبتلی گویند. فرمود که «موضوع آن چنانست که گفتمی اما جهت رعایت خاطر عزیزمی چنان گفتم که روزی خدمت شیخ صلاح الدین مفتلاً گفته بود و قلف فرمود درست آنست که او گفت چه اغلب اسماء و لغات موضوعات مردم در هر زبانی است از مبداء فطرت»

در این مطلب افلاکی دو فایده بسیار مهم نهفته است. یکی اینکه اسماء و لغات موضوعات مردم است از مبداء فطرت. در اینجا بی سواد و سواد و فضل و علم و بی فضلی و جهل مطرح نیست. هر درس خوانده ای ضرورتاً به مبداء فطرت راه ندارد و هر درس خوانده ای درس و بحث را میان خود و فطرت حجاب قرار نداده است. گرچه شمس الدین راست می گفت که تعلّم حجاب بزرگ است، مردم در آن فرو می روند گویی در چاهی یا خندقی . . . « ولی این را کسی می تواند بگوید که تاب حجاب ندارد و اهل اسرار است. او به مبداء فطرت نزدیک است. شمس و صلاح الدین به مبداء فطرت نزدیک بودند پس کسی به شمس استناد نکند و نگوید که زبان را همگان می توانند وضع کنند. زبان را مردم از مبداء فطرت وضع می کنند و اگر کسی به این مبداء فطرت نزدیک است او بهترین زبان را دارد. امثال آن بلفصول می گویند قفل و مبتلی اسماء جامد نیستند. اگر قفل را قلف بگویند قفال را هم باید قالف بگویند با ابتلاء را افتلاً بخوانند و بلا را فلا. اینجاست که نکته دوم پیش می آید و آن اینکه بحث در قفل و مبتلی نیست بلکه در حبّ و ارادت است. صلاح الدین یک مرد درس خوانده و دور از علوم رسمی بود اما چیز دیگری داشت که دیگران نداشتند و در او هم نمی دیدند و مولانا آن را دید و شناخت. صلاح الدین یقین مولانا بود و به این جهت به او می گفت:

ره دان من ره بین من

ای شه صلاح الدین من

ای برتر از امکان من

ای فارغ از تمکین من

در دیوان کبیر نیز دهها غزل بنام صلاح المدین زرکوب است. چون صلاح المدین وفات یافت چلیبی حسام المدین جای او را گرفت که مثنوی بنام او و به درخواست او سروده شده است. می گویند وقتی چلیبی حسام از مولانا درخواست کرد که چیزی به شیوه اسرار نامه عطار بگوید مولانا هیجده بیت اول مثنوی را که قبلاً سروده بود به وی داد. از:

وز جدائیهها شکایت می کند

بشنو از نی چون حکایت می کند

تا:

پس سخن کوتاه باید و المسّ لالم

در نیابد حال پخته هیچ خام

در این ابیات دیگر آتشفشانی های سابق نیست و شورش مولانا فرو نشسته است و مرحله دیگری در وجود مولانا آغاز شده است. این ابیات قبل از درخواست حسام المدین سروده شده است مع هذا مولانا در آغاز دفتر چهارم مولانا حسام المدین را مبداء مثنوی می داند.

گر فزون گردد تو باش افزوده ای

مثنوی را چون تو مبداء بوده ای

ابیات اول مثنوی هم در واقع به درخواست حسام المدین بوده است زیرا دوئی و بیگانگی میان مولانا و حسام المدین نبوده است.

چونکه رفت از جهان صلاح المدین

شیخ گفت این حسام حق و دین

زانکه اندر میانه نیست دوئی

بعد از این نایب خلیفه تویی

می گویند در آخرین دقائق حیات این جهانی مولانا از او پرسیدند که شیخ آینده ما کیست؟ سه بار پرسیدند و هر سه بار جواب داد حسام المدین. بار چهارم پرسیدند در مورد بهاء المدین ولد چه می گویند؟ گفت او پهلوان است نیاز به وصیت ندارد. می گویند آخرین غزل مولانا نیز خطاب به بهاء المدین است:

رو سر بنه بیالین تنها مرا رها کن ترک من خراب مسکین مبتلی کن